

نام کتاب: مهر و ماه

نویسنده: میناتحصیلداری_کاربر انجمن نودهشتیا

ژانر: تخیلی، عاشقانه

<<www.98iia.com>>



www.98iia.com
طراح : کوثریات



مهر و ماه
میناتحصیلداری



مهر
و
ماه

به نام خدا

نام داستان: مهر و ماه

نویسنده: میثا تحصیلهاری

ژانر: تخیلی، عاشقانه

فقط یک نکته داشته باشین اونم اینه که کل داستان از زبان راوی گفته میشه.

خلاصه نمی‌گم تا براتون جذاب باشه!

فقط قبل داستان به این دوتا سوال جواب بدین بعد بخونینش؛

*بنظرتون خورشید خانومه یا آقا؟

*چرا خورشید این قدر گرما به دیگران میده؟

مقدمه:

همه‌ی ما شده تجربه کنیم، عشقی رو که شاید اشتباه باشه. چه ما آدم‌ها، چه اون پروانه‌ای که به دور شمع می‌چرخه و یا حتی اون ماهی که اشتباهی عاشق خورشید شد! اما یک چیزی برای همه مهم هست و اونم اینه که، آخرش مال هم باشیم.. و چه سخت میشه زمانیکه از هم دور شیم...

اما شاید اشتباه؛ یک کلمه غلط باشه ولی خب کی می‌دونه همین اشتباه واسه خیلی‌ها؛ لذت بخش ترین گناه دنیاست؟

شروع:

میگن، اون قدیم قدیم‌ها توی فضا، هیچ چیزی قانون و قاعده نداشت. تنها چیزی که قانون بود این بود که هر کی که بزرگتره؛ یعنی قدرتمندتره. سیاره‌های بزرگ، عادت کرده بودن به زور گویی به بقیه و هر بار که با سیاره‌های دیگه دعوا می‌کردن، قمر هاشون رو به اسارت می‌گرفتن تا درس عبرتی بشه برای دیگران.

دیگه کم کم کار به جایی کشیده شده بود یک عالمه سیاره غول پیکر دور هم جمع شده بودن و تصمیم داشتن که باهم یک اتحاد رو تشکیل بدن. اتحادی که یکی سیاره بر دیگران پادشاهی کنه و مراقبشون باشه.

ولی این وسط وقتی که قرار شد یکی پادشاهشون بشه؛ بین چندتا سیاره دعوا پیش اومد سر اینکه کی از اون یکی؛ بالاتره؟!

سر این دعوا، حتی مایل‌ها اون طرف تر هم می‌تونستی صدای دعواهاشون رو بشنوی که خودشون رو محکم به هم می‌زدن تا یکی نابود بشه و یکی بمونه! ولی آخه چه موندنی؟ سیاره‌ای بزرگ که از فرط آسیب زیاد؛ حتی کوچک‌تر از سنگ‌های فضایی شده بود!

ولی مگه این موندن به درد می‌خوره؟! این نابود شدن بهتر بود یا باهم بودن؟

جوری که من شنیدم، درست همینجا بود که دوتا ذره، کوچیک تر از هر چیزی، متفاوت تر از همه و بی‌خبرتر از هر کسی؛ به هم رسیدن. توی اون غوغای سیاره‌ها، وجودشون باعث دلگرمی بود.

دوتا ذره‌ی کوچولوی ما، با هم بخاطر هم موندن، پشت هم ایستادن و مقاوت رو تجربه کردن.

کی فکرش رو می‌کرد روزی داستان عشقشون افسانه‌ای بشه میون کیهان به اون وسعت؟

دو ذره‌ی ما؛ باهم موندن و باهم بزرگ شدن. بزرگ شدن و بزرگ ولی این بزرگی دلیلی نشد که از هم دور بشن. روز سالگرد دوستیشون، تصمیم گرفتن برای هم اسم بزارن.

اسم یکی از اون ها شد مهر و اسم اون یکی ماه ولی باز هم متفاوت بودن اسمشون دلیلی نشد که از هم دور بشن.

تقریباً کل جهان هستی، اون دوتا دیوونه‌ی عاشق را می‌شناخت. آخه مگه میشد شبی باشه و اون دوتا تو مهمونی فرشته‌ها؛ نباشن؟

خلاصه گذشت و گذشت تا اینکه اون ها یک چیزایی رو تازه فهمیدن...

خب اولین چیزی که فهمیدن فرق هاشون بود. مهر یک سیاره بزرگ طلایی که گرمه و از خودش نور می‌ده؛ برعکسش ماه که یک سیاره کوچولو ولی نور سفید خیره کننده‌اش بستگی به بودن خورشید داره!

گذشت و گذشت و آقامهر ما که اسم دیگه‌اش خورشید بود؛ متوجه شد خیلی ها به ماه نازش چشم دارن.

این شد که یک روز ماه رو به یک گوشه کشید و از اون خواست که قول بده که فقط مال اونه. ماه قصه‌امون این قول رو به خورشید داد که فقط مال اون باشه و این قول شد شروع اولین عروسی در کیهان به آن بزرگی!

اون شب؛ عروس و داماد کهکشان، باهم از همه جا گذشتن. از بین رقص ستاره‌های مست بگیر تا چشمه عشق در بین کهکشان‌های دیگه.

اون شب، سیاره‌های غول پیکر تصمیم گرفتن به مناسبت اولین جشنشون، جایگاه ستارگی رو به خورشید بدن و اینطوری، خورشیدمون شد ستاره‌ی کهکشان راه شیری!
این اتفاق برای خورشید و ماه داستان ما؛ یک نشونه بود از خوشبختی! از آینده‌ی نامعلوم و از احساسی که الان بینشون شکل گرفته بود...

اون شب هم مثل هر چیزی داشت به آخر می‌رسید ولی عشق پرتب و تاب اون دوتا؛ شعله‌ور تر شد و کی بود که می‌تونست این احساس کشش رو بینشون درک کنه! همیشه گفت چه شبی بود! شب تمنا؟ شب راز و نیاز؟ شب خواستن و خواسته شدن؟ نمی‌دانم اما هر چه که بود باعث شد ماه قصه، مرزها رو به فراموشی بسپاره و یکبار نزدیک خورشید بشه....

فقط صدای جیغ فرشته‌ها می‌ومد.. چی شده بود؟! همه سعی داشتن ماه رو از خورشید دور کنن. مگه چه اتفاقی افتاده بود؟

ماه قصمون؛ بخاطر نزدیکی بیش از حد به خورشید، آتیش گرفته بود. فرشته‌ها سریع روی ماه آب ریختن و بدن داغش رو آرام و سرد کردن ولی روی بدن ماه پر از لکه لکه‌های سیاه شده بود.

تلاش فرشته‌ها کارساز بود اما چه فایده؟ ماه درخشان خورشیدمون، شده بود یک نقطه بسیار ریز سیاه در کیهان به آن عظمت!

خورشید به فرشته‌ها گفت (هرکاری می‌تونین برای ما هم بکنین دوست ندارم اینجوری ببینمش. اون ماهه منه و لایق تمام زیبایی‌ها) ولی خب در جواب خورشید، فقط سرهای متاسف فرشته‌ها بود.

خورشید چرخید چون نتونست ماهش رو ببینه! نمی‌تونست با نگاه خجالت‌زده اش به ماه نگاه کنه، درکش سخت بود بهترین شب عمرش؛ شده بود بدترین روز زندگیش!

ماه تحمل نداشت نگاه و حرف‌های دیگران برایش سخت بود. حرف‌هاشون دقیقاً مثل خنجری بود که توی قلب سوخته‌اش فرو می‌رفت پس مجبور شد یک تصمیمی بگیره و این تصمیم چی بود؟!

ی روز که کسی حواسش نبود، آروم و بی صدا از اونجا دور شد و رفت! رفت چون نتونست غم توی چشماي خورشید رو ببینه. آخه چی کار می‌کرد؟ مگه میشه عاشق باشی و بتونی ببینی که مایه عذاب معشوقه‌ات هستی؟

اما اون چیکار کرد اصلاً راه دیگه‌ای برایش مونده بود؟

پس... رفت! رفت و جوری رفت که انگار هیچ وقت نبوده رفت و خورشید نفهمید تنها عروس زندگیش ترکش کرده... رفت و فرشته‌ها رو یک بار دیگه به انتظار گذاشت برای جشن‌های شبانه‌اشون. رفت و ندونست که با رفتنش؛ دل و احساس خورشید رو هم با خودش میبره... و در آخر رفت و ندونست که خورشید، دیگه آن مهر سابق نمی‌شود...

ولی چرا کسی جلوی رفتنش رو نگرفت؟ من مطمئن هستم خیلی‌ها دور شدنش رو دیدن ولی لب‌تر نکردن که بگن این انصاف بود؟ مگه کسی نمی‌دونست خورشید بدون اون دووم‌نمیاره؟ چرا هیچ کس به خورشید خبر رفتنش رو نداد؟ یعنی هیچ کس نبود که دلش تنگ بشه برای زمزمه‌های عاشقانه‌اشان؟

خورشید؛ وقتی فهمید ماه عزیزش نیست، زمین و زمان رو بهم ریخت. هیاهو کرد و همه رو صدا کرد. ماهش رو می‌خواست و همه این رو به خوبی می‌دونستند.

ماه هاي زيادي از سراسر کيهان به ديدن خورشيد اومدن ولي کدومشون مي تونست جاي خالي عزيزش رو پر کنه؟

ماه هاي ديگه؛ خسته از جواب منفيي که از خورشيد شنیده بودن، رفتن و شدن قمر سياره هاي ديگه منظومه شمسي.

ولي مهر ماهمون! عصباني و خشمگين، داغ شده بود و با حرص داشت ديگران رو گرم مي کرد. دلش مي خواست ديگران هم مثل ماهش بسوزن! ولي ديگران چي فکر مي کردن؟ اون ها افسانه مهر و ماه رو فراموش کردن و اين داغي خورشيد رو، گفتن که از مهر بونيه!

ماه قصه تنها جايي که براي خودش مي ديد، کهکشان سياه بود. تنها کهکشاني که سياره هاي مرده اونجا جمع مي شدن. سياره هايي که اميد به زندگي ندارن يا که از زندگي خسته شدن. اون کهکشان جاي ماه نبود ولي ماهم خيلي وقت بود که خورشيدو ندیده بود و بي نور بود، پس با مرده ها چه فرقي داشت. توي صف سياره ها رفت تا اسمش رو جزو سياره هاي مرده بنويسه. صف خيلي طولاني بود و اين فرصت خوبي بود تا دوباره خاطرات خورشيدش رو به ياد بياره؛ درخشاني مهرش، گرمای وجودش، مهر بوني لبخندش، بزرگي بدنش همه و همه دليلي مي شد تا پاهاي ماه سست بشه.

نگاهي به فرشته اسم نويس انداخت که بعد از اينکه اسم سياره ي جلوييش را نوشت، خاکستر سياهي روي آن ريخت و گفت: برو که توهم جزو مردگان فراموش شده؛ شدي.

نوبت ماه شد. فرشته گفت: اسمت و دوستات رو بگو که اگه روزي اومدن دنياالت، بدونن اينجايي.

ماه گفت: اسم ماه و دوستام.... (در افکارش به اين فکر کرد که کسي جز خورشيدش را ندارد)

فرشته: پس چي شده جوابت؟

ماه با خودش فکر کرد. هنوزم فرصت هست. هنوزم می‌تونه برگرده. شاید خورشید دلش تنگ شده باشه و ماه ندونه با احساس دودلی گفت: پیشیمان شدم.

و سریع از آنجا دور شد چون دلش طاقت نیاورد. راه رفته رو برگشت چون طاقت دوری خورشیدش رو نداشت. ولی با برگشتش؛ دلش بود که شکست. اون همه ماه دور خورشیدش چیکار می‌کردن؟ مگه اون‌ها نمی‌دونستن که خورشید صاحب داره؟ چرا دوست داشتن سفیدشون رو به چشم آقای زندگیش بکشن؟

به آرامی تکه‌های دل شکسته اس را جمع کرد و به سمت زمین رفت چون تنها سیاره‌ای بود که قمر نداشت و اون، خود خواسته شد قمر زمین.

سال‌ها گذشت و ماه به دور زمین می‌چرخید ولی ایکاش زمین می‌فهمید که ماه، دلش می‌خواهد یک بار هم که شده بجای او؛ به دور مهرش بگردد.

از اون موقع، ماه؛ قایمکی خورشید رو نگاه می‌کرد که با مهربونی به دیگران گرما و نور می‌ده! همیشه از دست خورشید فراری بود تا که نکنه یوقتی خورشید ببینش برای همینم هیچ وقت آدمهای زمین، خورشید و ماه رو همزمان ندیدن.

ولی این‌ها هیچ‌کدوم ماه رو نشکست. هیچ‌کدوم روحش رو آزار نداد. ولی چي بود که ماه رو شکست؟ چي بود که ماه حتی از خودش هم فراری شد؟ می‌دونین شاید شماها یادتون نباشه ولی در اون زمان، خیلی‌ها به ماهمون میگفت نحس از بس که تنهاست ماه خودش رو بدبختترین قمر جهان می‌دونست. آخه چقدر تنها بود که حتی زمینی‌ها هم فهمیده بودن و هر شب نفرینش می‌کردن بخاطر تنهاییش!

با این حال، هر وقت که به خورشیدش نگاه می‌کرد، لبخند می‌زد از این همه بزرگی! از این همه افتخار و درخشش و هرگاه به فاصله‌اش نگاه می‌کرد؛ دل می‌کند از این همه دوری.

این ها همه به کنار، سخت به اون چیزی می گفتن که خورشید با حسرت به دور دست ها نگاه می کرد! نگاه می کرد و نمی دونست که ماهش دقیقا کنارش ایستاده و داره نگاهش می کنه! کی چشمشون کرد که اینقدر از هم دور شدن ولی به فاصله یک قدم؟

دیدین؟ دیدین چه دستی دستی عشقشون تموم شد؟ دیدین روزی که فکرش رو نمی کردن رسید؟ آخه کی فکرش رو می کرد که اون ها از هم دور بشن؟ کی فکرش رو می کرد که گرمای خورشید مال عصبانیتش باشه و ماه؛ اشتباهی فکر کنه که اون عاشق ماه های دیگه شده؟ کی فکرش رو می کرد ماه، سیاه پوش تنها روشنی زندگیش بشه؟

ولی آخرش چی شد؟ یعنی اصلا چی می خواد که بشه؟

من شنیدم فرشته ها پیش گویی کردن که یک روز هست که خورشید ماهش رو میبینه من شنیدم که اونا میگن اون روز خورشید خاموش میشه و دیگه نوری نداره. خاموش میشه و همه میگن خورشید گرفتگیه ولی هیچ کس نمی دونه اون روز به احترام عشقش خاموش میشه و از اون پس جفتشون، به ذهن ها سپرده میشن و یک بار دیگه، افسانه مهر و ماه تازه میشه..

داستان ما به سر رسید ولی ماهمون به مهرش نرسید!

سخن نویسنده:

این داستان؛ یک داستان خیالی بود ولی روایتگر خیلی از آدمهای دورمونه که شاید حتی خودمون هم باشیم!

پس، گاهی وقت ها قبل اینکه بخوایم یک کاری بکنیم، به این فکر کنیم که واقعا کارمون درسته؟

نکنه آخرش مثل ماهی بشیم که حسرت خورشیدش رو می خوره و ندونسته به خورشیدی نگاه کنیم که منتظر مونه!

تمام

گرافيست : shell_s.h

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

